



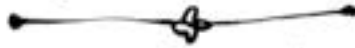


## طعم شیرین فدا

بچشمان به کاممان طعم شیرین بی مثالیت را



بار رفتہ  
محبت بہ کجا  
مے کشے مرا!



لطف فدا، یاد ہوں نہ

فدا بی کہ لطف و فضل نذارہ،  
دوست دالتنی نیت.

سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: با رشته محبتت به کجا می کشی مرا؟! : لطف خدا یادمون نره / نویسنده محسن عباسی ولدی؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ص ۲۰۵. مصور (رنگی): ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م. فرست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثلت را؛ کتاب چهارم. شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸-۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۵۴-۳-۴. ج. ۴. ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۵۴-۳-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه.

موضوع: خداشناسی (اسلام) \_ ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: God (Islam) \_ Knowableness \_ Juvenile literature

موضوع: مهریانی

رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۸ ب۲ ع/۲ BP۲۱۷/۲

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۰۹۱۶

**نویسنده: محسن عباسی ولدی**

**ویراستار: محمد اشعری**

**مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده**

**گرافیسیت و صفحه آرا: سعید صفارنژاد**

**ناشر: آیین فطرت**

**لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران**

**نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۸**

**شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه**

**قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان**

**ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱**

**سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰**

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

[www.ketabeftrat.ir](http://www.ketabeftrat.ir)

**سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲**

کلیه حقوق محفوظ است.





شاید تو زین، غریب باشی، اما تو آسمون  
شوق دینت، میون فرشته ها مروج می زنی  
و اصمت، دل همه فرشته ها رو با خوشی می برد  
آخه هیچ کجای زمین نیست که بیشتر از تو  
این همه آسمون رو تو خوش جا داره باشی!

آیا تو شوق و مغرب همین زمین  
تو حرم بر امام و امام نادانی با حتی تو قبرستان بر شمر و دیاری  
آرد ما بدول این که دست خوشون بشه، یاد تو و فرشت می افش  
عالم با پیروزه عالم بر کشیدیم و آدم کنارت.  
بنابر زیارت رو از این عالمی کشیم  
از جایی که بوی مالطه و عسل می آید،  
آخه این عالمی بیام آدم گرفته

از این کاشیم  
بوی حسین بریم و کرم می آید، آخه هزار ستاره بیام این حالت  
کاشیم، مود باقریه، یا زکاکه کرد. عالم عم خدایت  
و فضل دست بر دم، عاقبت آل محمد بریم. همان صدق زین و آسمونه  
پیش تو چه خسرو؟

کاشی عالم چهارمانده خدایان این قدر نزدیک به هم آدم گرفتند؟  
شد می شده بهشت تر از تو، تو دنیا و آخرت پیدا کردی!

تقدیم به قبرستان غریب ... نه! اماستان مشهور، بیع



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.  
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید  
و قسمتیایی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

## فهرست

مقدمه	+++	۹
درس اول: «حسن ظنّ به خدا» معنایش چیه؟	+++	۵۷
درس دوم: آدم امیدوار، باید نگرانم باشه؟	+++	۷۵
درس سوم: آیا معنای امید و ترس رو درست فهمیدیم؟	+++	۹۵
درس چهارم: این همه فرصت بخشش رو، می شه از دست داد؟	+++	۱۱۵
درس پنجم: می شه خدا رو دوست نداشت و پرستید؟	+++	۱۳۵
درس ششم: از مناجات الزّاجین امام سجّاد <small>علیه السلام</small> چی می دونیم؟	+++	۱۵۳
درس هفتم: آدمای خوبم از خدا می ترسن؟	+++	۱۷۹
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++	۲۰۱
منابع	+++	۲۰۳





## مقدمه<sup>۱</sup>



هر روحانی‌ای که وارد این مدرسه شده، یه روز بیشتر دووم نیاورده. به قدری بچه‌ها باهاش بد برخورد کردن که رفته و پشت سرش رو هم نگاه نکرده.

این حرفای معلّمی بود که ازم می‌خواست، برا سخنرانی به مدرسه‌ای برم که اسمش خیلی بد در رفته بود. اون ادامه داد: بهاییا تو این منطقه حسابی دارن کار می‌کنن. هر یه بهایی، چند تا بچه مسلمون رو دور خودش جمع کرده و اونا رو شستشوی مغزی می‌ده. راستش به قدری بچه‌ها لیزن و از دست در می‌رن که دیگه نمی‌دونیم چی کار کنیم! پای حرف معلّما و روحانیا نمی‌شینن؛ ولی حسابی بازار این بهاییا رو گرم می‌کنن.

گلایه‌ش در باره بچه‌ها که تموم شد، گفت: خب، حالا چی کار می‌کنید؟ به مدرسه مون می‌آید یا نه؟  
من که سرم درد می‌کرد برا رفتن به این جور مدرسه‌ها، بدون هیچ مکثی گفتم: البته که می‌آم!

---

۱. مقدمه‌های این مجموعه، خاطرات تبلیغی خودم هستن که اونا رو با پردازش داستانی می‌آرم.

راستش چون تا حالا به یه همچین موردی بر نخورده بودم، یه کم نگران بودم و نمی‌دونستم که از عهدهٔ این دانش‌آموزا برمی‌آم یا نه؛ ولی هر چی بود، دیگه قول داده بودم و باید دل رو به دریا می‌زدم و می‌رفتم.

از روزی که این پیشنهاد بهم شد، تا روز رفتن به مدرسه، تو خیالم چند باری به اون مدرسه رفتم و یه عالمه با دانش‌آموزای اون جا حرف زدم. تو اون حضور خیالی، گاهی بچه‌ها رو ساکت می‌کردم و حرفام رو می‌زدم؛ اما گاهی وقتا هم بچه‌ها ساکت نمی‌شدن و صدام لا به لای صدای اونا گم می‌شد. منم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد، فقط شلوغ‌بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کردم.

تو خیالاتم، یه دفه هم، چند تا از اون بچه بهاییا با یه برنامه‌ریزی حساب شده، همهٔ کلاس رو علیه من شوروندن و می‌خواستن من رو از کلاس بیرون کنن، که مدیر و ناظم اومدن و به دادم رسیدن. وای! چه صحنه‌ای بود! از یه طرف بچه‌ها من رو بیرون می‌کردن و از طرف دیگه مدیر و معاون، من رو هل می‌دادن تو کلاس!!

یه بار تو همین خیالا، بابای مدرسه رو دیدم که همه جا دنبالم می‌اومد؛ آخه مدیر بهش دستور داده بود با اون جاروی بلندش مراقبم باشه. اونم با جاروش، جوری قیافه گرفته بود که فکر می‌کردی انگار من یه رئیس جمهورم و اون یه محافظ قدره که تو دستش، پیشرفته‌ترین تفنگ هوشمند دنیاست.

البته چه فایده؟! راستش دانش آموزا از بابای مدرسه، حساب نبردن و اون تفنگش به کار نیومد؛ چون بچه‌ها با تحریک اون بهاییا ریختن سر بابای مدرسه و خلع سلاحش کردن. بعدشم با همون جارو افتادن دنبال من و بابای مدرسه و هر دو مون رو از کلاس انداختن بیرون.

بخشید که این قدر خیالاتم رو کش دادم. بالأخره طبیعیه که آدم قبل از رفتن به یه محیط جدید، فکرای جوروا جوروی به ذهنش بیاد. البته خوبی این جور فکر و خیالا، اینه که آدم، آماده بعضی اتفاقا و برخورد می شه.

روز قرار رسید و راهی مدرسه شدم. تو راه خونه تا مدرسه، همه خیالایی که تو اون چند روز تو سرم گذشته بودن، یه بار دیگه تو ذهنم مرور شدن.

رسیدم دم در مدرسه. با اون تصویر وحشتناکی که از مدرسه برام کشیده بودن، احساس می کردم یه چیزی جا گذاشتم؛ یه چیزی شبیه لباس ضد ضربه!

وقتی به مدرسه رسیدم، تازه زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها همه تو حیاط بودن. راستش، خیلی دوست داشتم وقتی به مدرسه می رسم، بچه‌ها سر کلاس باشن. با این که هوا سرد بود، اولش ترجیح می دادم پشت در مدرسه وایسم و وقتی زنگ کلاس خورد، برم تو؛ اما با خودم گفتم: گاهی وقتا آدم باید چیزایی رو قبول کنه که خلاف میلشه. برا همین، دیگه معطل نموندم و وارد مدرسه شدم.

اولین کسی که باهاش رو به رو شدم، بابای مدرسه بود، با همون جاروی بلندش. وای! انگار قرار بود از همون اول، خیالام واقعی بشن. بابای مدرسه سلام و علیک گرمی باهام کرد و التماس دعایی گفت و رفت.

حیاط مدرسه خیلی بزرگ نبود. دانش آموزا زیاد بودن و من برار رسیدن به دفتر باید از میون همه شون رد می شدم. همون موقع بود که فهمیدم حرفایی که در باره مدرسه شنیده بودم، خیلی هم بی راه نبودن. من تو مدرسه های دیگه، طعنه و کنایه، زیاد شنیده بودم؛ ولی جنس تیگه هایی که تو این مدرسه شنیدم، خیلی متفاوت بود.

رسیدم به دفتر مدرسه. معاون به استقبالم اومد. مثل همیشه باید تو دفتر می شستم و منتظر می موندم تا زنگ بخوره و بچه ها برن سر کلاس.

تو این فاصله، مدیر مدرسه بعد از سلام و علیک، شروع کرد به توضیح دادن. توضیحاش مثل حرفای همون معلّمی بود که بهم پیشنهاد داده بود به این مدرسه بیام. نمی دونم چرا نه اون معلّم و نه این مدیر، یه جمله امیدوار کننده تو حرفاشون نبود. آخه من که از تیپ و قیافه م معلوم بود یه روحانی جوونم و تازه اول کارمه! یعنی اونا یه ذره هم فکر نکردن که ممکنه من بترسم و جا بزوم؟ یه سؤال دیگه: تو این دانش آموزا هیچ ویژگی مثبتی نبود که بهم بگن تا حدّ اقل با یه مقدار امید وارد کلاس بشم؟ امیدم، چیز خوبیها! می شه تجربه ش کرد.

مدیر از همون ابتدا شروع به عذرخواهی کرد. انگار براش مسلّم بود که دانش آموزا، الآن یه آشی برام پختن که روش یه وجب روغنه. این یه وجب روغن رو از غلظت عذرخواهی مدیر می شد فهمید.

از خونه تا مدرسه، قلبم تند می زد؛ اما از حیاط مدرسه تا دفتر، سرعتش خیلی بیشتر شده بود. با توضیحای امیدوار کننده مدیر (!) احساس کردم قلبم می خواد از سینه م بیرون بزنه و از مدرسه فرار کنه. انگار با زبون بی زبونی داشت بهم می گفت: «حاج آقا! اگه می خوای بری، برو؛ ولی خودت تنها برو. من نیستم!».

قلب بی زبون، انگار دیگه کم آورده بود. آخه اولین بارش نبود این همه اضطراب رو تحمّل می کرد. هر جوری بود، قلبم رو راضی کردم باهام بیاد. اونم مردونگی کرد و تنهام نداشت؛ ولی کاش یه خورده آرام تر می زد. با این جور تپیدنش می ترسیدم همه اضطرابم رو بفهمن و آبروم کم و زیاد بشه.

از دفتر مدرسه که بیرون اومدم، یه بار دیگه بابای مدرسه با همون جاروی بلندش، رو به روم سبز شد. دوباره سلام کرد و منم جوابش رو دادم. معاون مدرسه از دفتر بیرون اومد. پشت سرش راه افتادم که با هم بریم خطّ مقدّم. بابای مدرسه هم پشت سرمون راه افتاد. یعنی واقعاً می خواست باهام بیاد سر کلاس؟

کلاس، طبقه دوم بود. به راه پله رسیدیم. رو پله سوم چهارم بودیم که دیگه صدا پای بابای مدرسه رو نشنیدم. برگشتم و دیدم که تو طبقه اول وایساده. بهم نگاهی کرد و دوباره التماس

دعا گفت. نمی‌دونم تو صورت من چی دیده بود که این قدر بهم التماس دعا می‌گفت. شاید «اضطرار» رو تو چهره‌م دیده بود و فهمیده بود با این حالی که دارم، هر دعایی بکنم، خدا دلش می‌سوزه و دعایم رو مستجاب می‌کنه. جواب دادم: «محتاجم به دعا!». راستش دوست داشتم همون جا بهش بگم: «حالا که خودت نمی‌آی، می‌شه جاروت رو بهم بدی؟»؛ ولی واقعاً نمی‌شد که با عبا و قبا، تویه دستم کیف باشه و تو اون یکی دستم جارو و و وارد کلاس بشم. آخه این طوری خیلی خنده‌دار می‌شد.

وقتی به بابای مدرسه گفتم محتاج دعا هستم، از زبونم در رفت و گفتم: «حلال کنید». بابای مدرسه تعجب کرد؛ ولی به روی خودش نیارود و گفت: خواهش می‌کنم.

احساس می‌کردم زمان به میل من نمی‌گذره. اگه بنا نبود به این کلاس برم، بالا رفتن از هر کدوم این پله‌ها دو ساعت طول می‌کشید؛ اما چشم رو هم گذاشتم، دیدم رسیدیم دم در کلاس. از بس غرق خیال بودم، متوجه زمان رفتن معاون به کلاس و برگشتش نشدم. وقتی به خودم اومدم، دیدم بهم می‌گه: «بفرمایید داخل، حاج آقا!». با شنیدن صدای داد و هوار بچه‌ها احساس کردم قلبم می‌خواد بزنه زیر قولش و باهام نیاد. برا همین، دستم رو گذاشتم رو سینه‌م. معاون فکر کرد دارم ازش تشکر می‌کنم. بنده خدا نمی‌دونست با دستم جلوی قلبم رو گرفته‌م که در نره!

معاون که گفت: «بفرمایید»، قاطی کردم و گفتم: «شما بفرمایید». اونم خنده ریزی کرد و رفت. چند قدمی که رفت، برگشت و دید دارم با حسرت نگاهش می‌کنم. بهم گفت: «کاری دارید؟». می‌خواستم بهش بگم: «می‌شه نرید و باهام بیاید سر کلاس؟»؛ اما بی‌خیال شدم و گفتم: نه، ممنونم.

همیشه سعی می‌کردم قبل از ورود به کلاس، بسم الله بگم؛ اما نمی‌دونم چرا این دفه ناخواسته «أشهد» به زبونم اومد. وارد کلاس شدم. درست همون جوری بود که برام تعریف کرده بودن. داد و هوار و سرو صدای اعتراضشون بلند بود. بچه‌ها بدون این که خجالت بکشن و بخوان زیرزبونی مخالفتشون رو ابراز کنن، بلند بلند داد می‌زدن. جوری حرف می‌زدن که لازم نبود دقت کنم تا بفهمم اینا نمی‌خوان من سر کلاسشون باشم.

تا اون وقت، کمتر پیش اومده بود این جوری احساس اضافه بودن بکنم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ یعنی می‌تونستم این کلاس رو آروم کنم؟

من معجزه «سلام» رو بارها با چشم خودم دیده بودم. اعتقادم اینه که «سلام»، چون اسم خداست، هم گوینده و هم شنونده‌ش رو آروم می‌کنه. به نظر من، سلام دادن، یعنی خدا رو به هم تعارف کردن (چه قدر خوبه که ما وقتی به هم می‌رسیم، به هم سلام می‌دیم!).

مثل همیشه با صدای بلند، رو به بچه‌ها، خدا رو بهشون

تعارف کردم و گفتم: «سلام!». بچه‌های کلاس، یه لحظه خشکشون زد. بعضیاشون زود جوابم رو دادن و بعضیاشونم نمی‌دونستن باید چه عکس‌العملی نشون بدن.

«سلام»، دل خودم رو هم آرام کرد. یه مقدار از خودم گله داشتم و همون جا خودم رو مؤاخذه کردم. به خودم گفتم: چرا وقتی خدا این همه جا آرومت کرده و همیشه ثابت کرده تنهات نمی‌ذاره، بازم اضطراب داری و دل‌نگرانی؟

نگاهم به بچه‌ها بود و هنوز داشتم خودم رو دعوا می‌کردم که بچه‌ها جواب سلامم رو دادن. با صدای بلند ازشون پرسیدم: حالتون خوبه؟

اونا هم یه بله‌ای گفتن که نشون می‌داد سلام اول کار، دلشون رو خیلی عوض کرده. دل همه، دست خداست. خدا مقلب القلوبه (کی می‌خوایم به این ایمان بیاریم؟! معلومه؟). هنوز حرفم رو شروع نکرده بودم. فقط با یه سلام گرم و احوالپرسی ساده، کلاس از اون شکل ترسناکی که برام ساخته بودن یه عالمه فاصله گرفت. البته صداهایی از گوشه و کنار می‌اومد که معلوم بود هنوز بعضیا دوست دارن کلاس رو به هم بریزن.

به بچه‌ها گفتم: من امروز اومدم این جا، تا جواب یه سؤال رو از شما بگیرم. اگه اشکالی نداره، یه سؤالی رو می‌پرسم و شما در باره جواب این سؤال، برام حرف بزنید. بعدشم گفتم: چه دلیلی داره که همیشه ما روحانیا حرف



بزینم و شماها بشنوید؟ یه بارم شما حرف بزیند، ما بشنویم. بعدم گچ رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن یه جمله بی نقطه روی تخته سیاه. همین طوری که می نوشتم، بچه‌ها تلاش می کردن کلمه‌های بی نقطه رو بخونن و کنار هم بذارن تا بفهمن چه سؤالی می خوام ازشون بپرسم.

تو کلاس، ولوله‌ای به پا شده بود. انگار مسابقه بود و هر کدوم از بچه‌ها می خواست اولین کسی باشه که سؤال رو حدس می زنه. بعضیا آروم و بعضیا شونم با صدای بلند، داشتن کلمه‌ها رو می خوندن. یه عده هم با همدیگه مشورت می کردن تا زودتر بفهمن جمله چیه. منم بعد از نوشتن هر کلمه، مکثی می کردم تا بچه‌ها وقت بیشتری برا حدس زدن داشته باشن.

دیگه صدای اونایی که می خواستن کلاس رو به هم بریزن، به گوش نمی رسید. فکر کنم اونا هم درگیر این جمله بی نقطه شده بودن.

خدایا! من که می دونم این بی نقطه نوشتنا نبود که دل بچه‌ها رو باهام همراه کرد. اینا همه ش کار خودته. تویی که مقلب القلوبی. دل همه، دست توئه. فرقی هم نداره: دل دانش آموز باشه یا دانشجو، دل باسواد یا بی سواد. هر وقت اراده کنی دلی رو آروم کنی، آروم می شه. (کاش هیچ وقت این رو فراموش نمی کردیم!)

جمله بی نقطه من داشت کامل می شد و بچه‌ها می تونستن خیلی از کلمه هاش رو حدس بزینن. جمله که کامل شد، چند

نفر با عجله و با صدای بلند شروع کردن به خوندن: چرا بعضی از جوانان و نوجوانان از دین می‌گریزند؟

وقتی جمله تموم شد و بچه‌ها سؤال رو فهمیدن، شروع کردم به گذاشتن نقطه‌ها. یه همهمه جدید تو کلاس راه افتاده بود. بعضیا از این سؤال، خیلی خوششون اومده بود. بعضیا می‌گفتن: «مگه می‌شه راحت در باره این سؤال حرف زد؟». چند تا از بچه‌ها هم داشتن در باره جواب این سؤال با همدیگه گفتگو می‌کردن.

نقطه‌گذاری تموم شد. برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم: قبل از این که بخواید جواب این سؤال رو بدید، خواهشی ازتون دارم. اجازه می‌دید این خواهش رو مطرح کنم؟

بچه‌ها که فکر نمی‌کردن اجازه گرفتنم جدی باشه، چیزی نگفتن. سکوت کردم تا بچه‌ها جواب بدن. وقتی جوابی نیومد، بازم تکرار کردم: بچه‌ها! اجازه می‌دید خواهشم رو مطرح کنم؟ بچه‌ها یه بله گفتن و منم شروع کردم به صحبت: بچه‌ها! ازتون می‌خوام در باره این سؤال، خیلی راحت و بدون هیچ نگرانی حرف بزنید و هر چیزی رو که از نگاه شما دلیل فرار کردن نوجوونا و جوونا از دینه، بگید.

یه صداهایی می‌اومد و حرفایی شنیده می‌شد که نشون می‌داد باورشون نمی‌شه می‌تونن بدون ترس و دلهره، هر حرفی رو بزنن.

من حرفم رو ادامه دادم: ممکنه کسی معتقد باشه که دلیل

اصلی فرار کردن بعضیا از دین، ما روحانیا هستیم. اشکالی نداره. بدون این که بترسه، نظرش رو بگه. من قول می دم اگه حرفش درست بود، قبول کنم و اگه به نظرم اشتباه می اومد، خیلی منطقی جوابش رو بدم. مطمئن باشید اگه همین جواب رو هم به من بدید، ازتون ناراحت نمی شم. تازه خوش حالم می شم، به خاطر این که تونستم اعتماد شما رو اون قدر به خودم جلب کنم که راحت باهام حرف بزنید.

این حرفا رواز ته دلم می زدم. نمی خواستم نمایش بازی کنم که توجه بچه ها رو به خودم جلب کنم. من از تعارفای بیخودی که بعضی از ماها با همدیگه داریم، خسته م. احساس می کنم خیلی از نوجوونا و جوونا هم از این تعارفا خسته شدن. وقتی می فهمم یه نفر در حالی که دل پُری ازم داره، با خنده های مصنوعی و تعارفای بیخودی باهام حرف می زنه، حس خیلی بدی پیدا می کنم.

به بچه ها گفتم: باور کنید که من لولو خُر خُرِه نیستم. پس با خیال راحت حرف بزنید.

بچه ها یه کم خندیدن. برگشتم و روی تخته سیاه نوشتم «یک». گفتم: «هر کی می خواد اولین نفر باشه، دستش رو بگیره بالا». چند تا دست بالا رفت. یکی شون رو انتخاب کردم و گفتم: اگه می شه، اسمتون رو بگید تا روی تخته بنویسم.

اسمش رو گفت و منم اون رو جلوی عدد یک نوشتم. بعدشم گفتم: حُب! همه منتظریم که جواب شما رو بشنویم.

دانش آموز، یه مقداری مین و مین کرد. انگار دنبال کلمه‌هایی می‌گشت که بتونه راحت و بی دغدغه حرف بزنه. اون گفت: می‌دونید چرا جوونا از دین فرار می‌کنن؟

گفتم: شما بگید تا بشنویم.

گفت: چون دینی که شماها به ما یاد می‌دید، چیزی جز خشکه مقدس بازی نیست.

جوابش رو جلوی اسمش نوشتم و اونم نشست. با لبخند ازش تشکر کردم و گفتم: ممنونم که خیلی راحت حرفتون رو زدید.

نفر بعدی بلند شد و اسمش رو جلوی عدد «دو» نوشتم. وقتی نفر اول حرفش رو خیلی راحت زد و منم با لبخند ازش تشکر کردم، انگار نفر دوم، جرئت بیشتری پیدا کرده بود. از حرفایی که زد، فهمیدم هم عصبانیه، هم خوش حال: عصبانی از دست کسی که اون رو عامل زندانی شدن خودش می‌دونه و خوش حال از این که اون آدم رو الان پیدا کرده و می‌تونه بغض چندساله‌ش رو روی سر اون خالی کنه.

با لحن آروم شروع کرد؛ ولی صداش خیلی زود بلند شد و گفت: این دینی که شما ازش حرف می‌زنید، دین محدودیتیه؛ دینیه که همه‌ش جلوی آدم وایمیسه و نمی‌ذاره به لذتایی که دلش می‌خواد، برسه. شما می‌پرسید: «چرا جوونا از دین فرار می‌کنن؟»! آخه کی از محدودیت خوشش می‌آد که جوونای ما خوششون بیاد؟!

احساس می‌کردم هم دوست داره بیشتر داد بزنه و هم دوست داره گریه کنه. شجاعت و طرز حرف زدنش، همه کلاس رو ساکت کرده بود. وقتی حرفش تموم شد، تو کلاس همه افتاد. بچه‌ها داشتن حرفش رو تأیید می‌کردن. انگار اون، زبون خیلی از بچه‌ها شده بود و حرف دلشون رو زده بود.

من ساکت بودم و داشتم جواب اون دانش‌آموز رو می‌نوشتم. این طوری بچه‌ها فرصت داشتن حرفاشون رو با همدیگه بزَن. یه مقدار که گذشت، تشکر ویژه‌ای از اون دانش‌آموز کردم و گفتم: کاش هرکی می‌خواد حرف بزنه، همین جوری راحت و بدون دغدغه حرفاش رو بزنه!

بچه‌های زیادی برا جواب دادن داوطلب شده بودن. دیگه همه باورشون شده بود می‌تونن راحت حرف بزَن. نفر سوم که معلوم شد، اسمش رو روی تخته سیاه نوشتم. وایساده بود و پنجه‌های دو تا دستش رو روی نیمکت گذاشته بود. لحنش یه مقدار به شوخی می‌زد؛ ولی حرفش جدی بود: راستش من، هم نماز می‌خونم، هم روزه می‌گیرم؛ اما از دینی که توش شادی نیست خسته‌م. چرا ما وقتی می‌خوایم دیندار باشیم، باید شادی رو بذاریم کنار؟ مگه شادی کردن گناهه؟

تا این رو گفتم، همه بچه‌ها براش کف زدن. صبر کردم تا تشویق بچه‌ها تموم شه. قشنگ معلوم بود که بچه‌ها از اظهار نظر نفر اول تا همین حالا دوست داشتن کف بزَن؛ ولی ملاحظه من رو می‌کردن؛ اما به قدری این حرف به دلشون نشست بود که دیگه

نتونستن طاقت بیارن و این طوری واکنش نشون دادن . یکی دو نفروسط این کف زدنا سوتم کشیدن . چهره بچه‌ها مثل یه تیم پیروز بود که سه -هیچ از من جلو بودن .

تشویق کردن بچه‌ها که تموم شد ، آفرینی به اون دانش آموز گفتم و «چهار» رو نوشتم روی تخته . نفر چهارم دیگه منتظر اجازه من نموند . تا برگشتم به سمت بچه‌ها ، دیدم یه دانش آموز بلند شده و بدون این که اجازه بده چیزی بگم ، گفت : حالا که همه دارن خیلی رگ حرفاشون رو می‌زنن ، منم می‌خوام حرفی رو بزنم که تا حالا جرئت نکردم به معلم دینی مون یا یه روحانی بگم .

لحنش خیلی ناراحت و عصبانی بود . احساس می‌کردم با بغضی که تو گلوشه ، داره مبارزه می‌کنه . تلاش می‌کرد محکم حرف بزنه . با این که عادت داشتم تو کلاس راه برم ، وقت صحبتای اون دانش آموز ، بی حرکت یه جا وایساده بودم و فقط گوش می‌دادم . می‌گفت : به نظر من دینداری یعنی عقیده داشتن و عمل کردن به چیزایی که هزار و چهارصد سال پیش گفته شدن . چرا با این همه پیشرفتی که دنیا کرده ، باز ما باید به همون چیزایی پایبند باشیم که مردم هزار و چهارصد سال پیش قبول داشتن ؟ تا حالا این سؤال رو از هر کسی پرسیدم ، با اخم و تخم جوابم رو داده و جوابشم اصلاً قانع کننده نبوده . من اگه نخوام این دین رو قبول کنم ، باید چی کار کنم ؟

نفر بعدی بلافاصله و بدون این که اجازه بگیره ، بلند شد و گفت : یه نگاه بندازید به کشورای مسلمون و یه نگاه هم به

کشورای اروپایی و امریکا. اگه دینی که ما ازش حرف می‌زنیم، دین خوبیه، چرا وضع کشورایی که این دین رو ندارن، خیلی بهتر از وضع کشورای مسلمونه؟ دوستم راست می‌گه. ما خودمون رو گرفتار اسلام هزار و چهارصد سال پیش کردیم و حالا اوضاعمون همین شده که می‌بینید.

از نفر چهارم و پنجم خواستم که اسمشون رو بگن تا روی تابلو بنویسم.

کلاس ساکت بود. انگار حرفای اصلی زده شده بودن و دیگه کسی، حرفی برا گفتن نداشت. از حال و هوای کلاس خوب می‌شد فهمید که بچه‌ها احساس پیروزی می‌کنن؛ اونم با نتیجه پنج-هیچ.

بچه‌ها یه جوری حرف می‌زدن که انگار با من دعوا دارن. بقیه هم طوری واکنش نشون می‌دادن که معلوم بود تو این دعوا من، تنها هستم و یک کلاس در برابرمه. البته شاید میون اونا بعضیا هم بودن که دلشون برا من می‌سوخت.

بچه‌ها منتظر بودن ببینن چی می‌خوام بگم. منم زیاد منتظرشون نداشتم و گفتم: من باید از شما تشکر کنم. شما امروز یه خاطرۀ خوب و به یادموندنی برام خلق کردید. چه قدر خوب که این جور راحت و رگ حرفاتون رو زدید! حتماً اونایی که حرف زدن، دوست دارن جوابشون رو بشنون؛ اما اجازه بدید اگه کسی، حرف دیگه‌ای داره، بزنه و بعدش من حرفم رو شروع کنم.



ساکت شدم تا آگه کسی حرفی براگفتن داره، بگه. یکی بلند شد و چند لحظه ای ساکت موند. بچه ها نگاهش می کردن. یکی به شوخی گفت: «آگه حرفی نداری، براچی وایسادی؟» و پشت سرش، چند تا از بچه ها خندیدن.

دانش آموزی که می خواست حرف بزنه، به کسی که شوخی کرده بود، با اخم نگاه می کرد. بعد، حرفاش رو این طوری شروع کرد: راستش من همه حرفایی رو که دوستام زدن، قبول دارم. اونا حرف دل من و خیلی از این بچه ها رو گفتن؛ ولی یه حرفی تو دلم مونده که بین این حرفا نبود. نمی دونم آگه این حرف رو بزنی، شما چی فکر می کنید و نظر دوستام چه قدر درباره من عوض می شه! حالا که همه حرفاشون رو زدن، منم می خوام حرفم رو بزنی. هر چه بادا باد!

خیلی کنجکا و شده بودم حرفای این دانش آموز رو بشنوم. از سکوت بچه ها هم به خوبی می شد فهمید اونا هم منتظرن ببینن دوستشون چی می خواد بگه.

رفتم به سمت تخته سیاه. شماره شیش رو نوشتم. اسم اون دانش آموز رو پرسیدم. منتظر شدم خودش بگه؛ اما اون حرفی نزد. منم جلوی شیش رو خالی گذاشتم و برگشتم رو به بچه ها و گفتم: همه منتظریم تا حرف شما رو هم بشنویم.

اون دانش آموز، اولین کلمه رو که گفت، بغضش ترکیب و اشکش در اومد؛ اما بی اعتنا به اشکش حرفش رو ادامه داد: من از قبل از به تکلیف رسیدنم، نماز می خوندم و الانم دارم



می خونم؛ اما راستش دیگه دوست ندارم نماز بخونم. فقط چون مجبورم، می خونم. من حرفای بچه‌ها رو قبول دارم؛ اما فکر می‌کنم مشکل اصلی ما اینه که نتونستیم با خدایی که شما بهمون معزفی کردید، دوست بشیم. من وقتی می‌خوام خدا رو تصوّر کنم، یه موجود خیلی ترسناک تو ذهنم می‌آد؛ کسی که همیشه اخم کرده و منتظره ما گناه کنیم تا ما رو بگیره و بندازه تو جهنم.

هنوز داشت اشک می‌ریخت. یه کم بین حرفاش مکث کرد و آب دهنش رو قورت داد. اشکاش رو پاک کرد و گفت: بیخشید که این طوری حرف می‌زنم! خدا هم من رو بیخشه که این جور می‌گم؛ اما وقتی یاد قیافه‌ای می‌افتم که از خدا تو ذهنمه، دوست دارم زود از ذهنم پاکش کنم! گاهی وقتا که موجودای ترسناک فیلما و کارتونا رو می‌بینم، بی‌اختیار یاد قیافه‌ای می‌افتم که از خدا تو ذهنمه.

این رو گفت و نشست. جنس حرفاش با پنج نفر قبلی فرق می‌کرد. دوست داشتیم سکوت کنم و فقط به حرفای اون دانش‌آموز فکر کنم؛ ولی تو کلاس داشت همه‌راه می‌افتاد. خیلی زود خودم رو پیدا کردم و شروع کردم به حرف زدن. گفتم: بچه‌ها! من خیلی خوش‌حالم، البته نه فقط از این که شماها تعارف رو کنار گذاشتید و راحت و صادقانه باهام حرف زدید.

بچه‌ها که حسابی منتظر شنیدن حرفای من بودن، خیلی زود با شنیدن اولین کلمه‌هایی که گفتم، ساکت شدن. منم

ادامه دادم: من خوش حالم. خیلی هم خوش حالم. چون جوابای شما خیال من رو از یه چیزی راحت راحت کرد. می دونید چی؟

یکی گفت: از این که ما راحت حرفمون رو با شما زدیم. گفتم: نه، یه چیز دیگه ست.

یکی دیگه گفت: از این که جواب حرفای ما رو بلدید. گفتم: نه.

یکی گفت: از این که مثل روحانیای دیگه، کلاس شما رو به هم نریختیم؟ گفتم: بازم نه.

یکی از ته کلاس گفت: آقا اجازه! می شه زودتر خودتون بگید؟

گفتم: جوابای شما خیال من رو راحت کرد؛ چون فهمیدم جوونا و نوجوونایی که فکر می کردم از دین فراری هستن، از تنها چیزی که فرار نمی کنن، دینه.

بچه ها اصلاً منتظر شنیدن این حرف نبودن. این رو از نگاه هاشون می شد فهمید؛ نگاه هایی که پُر از سؤال بودن. من ادامه دادم: بذارید همین جا به خدای مهربون بگم: خدایا! شُکرت که جوونا و نوجوونای ما از چیزی فرار می کنن که اسمش دین نیست.

به طرف تخته سیاه رفتم. یه تیک زدم کنار اسم اولین دانش آموز و گفتم: بر اساس نظر نفر اول، دلیل فرار بعضی از نوجوونا

و جوونا از دین، اینه که دین، چیزی جز خشکه مقدّس بازی نیست. بچه‌ها! چه طوری ممکنه دین ما خشکه مقدّس باشه، در حالی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمودن: «این خشکه مقدّسا کمر من رو شکستن»؟<sup>۱</sup>

اگه دین ما دین خشکه مقدّس بازیه، چرا پیامبرش با خشکه مقدّسا خیلی تند برخورد می‌کردن؟ پیامبر ما وقتی متوجّه شدن بعضی از مسلمونا زن و زندگی رو رها کردن و چسبیدن به عبادت، با عصبانیت رفتن مسجد و بالای منبر نشستن و گفتن: من که پیامبر شما هستم، این کارا رو انجام نمی‌دم. هر کسی هم که از روش من رو برگردونه، از من نیست و نباید ادّعی مسلمونی کنه.<sup>۲</sup>

بچه‌ها! خدا خشکه مقدّسایی رو که از دین، فقط نماز و روزه‌ش رو انجام می‌دن و به مهربونی و محبّت و گذشت و تواضع و خیلی از چیزای دیگه دین اعتنایی نمی‌کنن، دیندار نمی‌دونه و بهشون می‌گه: شماها از دین خارجید.

یه روز به پیغمبر ما گفتن: یه زن هست که روزا روزه می‌گیره و شبها همه‌ش عبادت می‌کنه؛ اما بداخلاقه و همسایه‌هاش رو با زبونش آزار می‌ده. پیامبر عزیزمون فرمودن: خیری تو این زن نیست. این زن اهل آتیشه.<sup>۳</sup>

۱. رک: غرر الحکم و درر الکلم، ص ۶۹۶.

۲. رک: الکافی، ج ۵، ص ۴۹۶.

۳. رک: بحار الأنوار، ج ۶۸، ص ۳۹۴.

حالا ما به خاطر این که دین حقیقی رو نمی‌شناسیم، همین زن و مردای خشکه مقدّس رو نمونه آدمای دیندار می‌دونیم و تصوّر می‌کنیم دین، همونیه که اینا دارن.

بچه‌ها ساکت بودن و فقط گوش می‌دادن. انگار اولین بار بود که این حدیثا رو می‌شنیدن.

رفتم سراغ دومین نظر و جلوی اسم دانش‌آموزی که نظر دوم رو داده بود، تیک زدم و گفتم: بعضیاتون می‌گید دین اسلام دین محدودیته. کی از محدودیت خوشش می‌آد که جوونا خوششون بیاد؟ می‌گید ما دوست داریم آزاد باشیم؛ امّا کار دین، مبارزه با آزادیه. من دوست دارم از کسایی که همچین نظری دارن، یه سؤال بپرسم. به نظر شما یه معتاد، آدم آزادیه یا محدود؟

بچه‌ها یه کم مکث کردن. داشتن فکر می‌کردن و با همدیگه هم مشورت می‌کردن. یه دفعه یکی از اون وسط با صدای بلند گفت: معلومه که آزاده. اگه آزاد نبود که نمی‌تونست هر چی دلش می‌خواد، بکشه و معتاد بشه.

خیلیا حرف این دانش‌آموز رو تأیید کردن. وقتی یه مقدار همهمه خوابید، گفتم: می‌شه به من بگید کدومتون در باره «اعتیاد» شناخت دارید؟

یکی از دانش‌آموزا دست بلند کرد و گفت: من.

ازش نپرسیدم «چه طور؟»؛ ولی از حرفایی که می‌زد، معلوم بود پدرش معتاده.

گفتم: شما با نظر کسایی که می‌گن «یه معتاد، آدم آزادیه» موافقید؟

گفت: اصلاً.

بچه‌ها برگشتن و بهش نگاه کردن و چند نفر با هم گفتن:

چرا؟

منم سؤال بچه‌ها رو تکرار کردم و گفتم: چرا؟

گفت: یه آدم معتاد، به قدری اسیر مواد می‌شه که همه زندگی‌ش رو مثل یه برده در اختیار اعتیادش قرار می‌ده. زن و بچه‌ی معتاد می‌خوان برن مسافرت، ولی اون دوست نداره؛ چون نمی‌تونه تو مسافرت، مواد مخدرش رو راحت استفاده کنه. خونواده‌ش دوست دارن برن مهمونی، ولی اون دوست نداره؛ چون تو مهمونی، انگشت‌نمای مردم می‌شه. خونواده‌ی معتاد دوست دارن با پدرشون برن پارک، برن تفریح، ولی پدر دوست نداره؛ چون اون فقط دوست داره با کسایی باشه که بساط اعتیادش رو براش پهن می‌کنن. خونواده‌ی معتاد دوست دارن خیلی چیزا داشته باشن که حَقشونه؛ ولی پدر هر چی پول در می‌آره، خرج اعتیادش می‌کنه و انگار اختیاردار پولش نیست. این پدر اصلاً آزاد نیست. اسیره، اسیر اعتیادش. سکوت بچه‌ها نشون می‌داد که دارن رو حرفای هم‌کلاسی‌شون فکر می‌کنن. بعد از حرفای اون دانش‌آموز، دوباره سؤالم رو تکرار کردم و گفتم: بچه‌ها! به نظر شما یه فرد معتاد، آدم آزاده یا محدود؟

بچه‌ها بلافاصله گفتن: محدود.

بعضیا هم گفتن: خیلی محدود.

منم گفتم: می‌دونید چرا نظرتون عوض شد؟ برا این که با توضیحایی که دوستتون داد، یه مقدار طرزفکرتون در بارهٔ «آزادی یه معتاد» عوض شد. حالا اگه درست در بارهٔ «آزادی» فکر کنید، می‌بینید که خیلی از آزادیایی که در باره‌ش حرف می‌زنید، عین محدودیته. یکی اسیر موادّ مخدّره و یکی هم با توجهٔ بیش از اندازه‌ش به نظر مردم، اسیر حرف مردم. یکی در بند عقیده‌های اشتباهه و یکی هم اسیر هوای نفسشه. هر کدوم اینا آدم رو محدود می‌کنه. فقط شکل این محدودیتها با همدیگه فرق می‌کنه و گاهی آدم رو گول می‌زنه و خیال می‌کنه آزاده.

کسی که دوست داره هر جوری دلش می‌خواد بگرده، وقتی بدون حجاب می‌آد بیرون، می‌بینه خیلی باید حواسش رو جمع کنه که اذیت نشه. احساس امنیتی که یه زن باحجاب داره، یه خانم بی حجاب نداره. زن هر چی حجابش کمتر باشه، بیشتر احساس ناامنی می‌کنه. همین احساس ناامنی براش محدودیته.

بچه‌ها! امروز تو خیلی از کشورایی که به ظاهر آزادی وجود داره، دخترا حتّی تو خونه شونم امنیت ندارن. به نظر شما کسی که امنیت خونه هم ازش گرفته شده، آدم آزادیه؟

خیلی جالبه که بدونید وقتی خدا می‌خواد پیامبرمون رو به مردم معرفی کنه، می‌گه ایشون کسیه که بارای سنگین رواز روی دوش پیروانش برمی‌داره و اونا رواز غل و زنجیرایی که به دست و پاشونه، آزاد می‌کنه.

حیفم اومد آیه به این قشنگی رو روی تخته سیاه ننویسم.  
گج رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن آیه:

يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَالْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ  
عَلَيْهِمْ<sup>۱</sup>.

بارهای سنگین، و زنجیرهایی را که بر آنها بود، [از  
دوش آنان] برمی دارد.

بعدش ادامه دادم: اگه یه کم فکر کنید، می بینید اصلاً  
آزادی مطلق وجود نداره. ما باید انتخاب کنیم که در بند چه  
کسی باشیم؛ بنده خدا باشیم یا بنده غیر خدا. آزاد واقعی، اونیه  
که بنده خدا باشه و از غیر خدا رها بشه.  
خیلی راحت می شد تشخیص داد که بچه ها نه تنها خسته  
نیستن، بلکه دوست دارن بازم بحث ادامه پیدا کنه. با این  
وجود به بچه ها گفتم: اگه خسته شدید، من حاضریم همین جا  
بحث رو تموم کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که کلاس یه صدا گفت: نه.  
اون لحظه خیلی دلم می خواست بدونم از اون بچه  
بهاییابی که برام گفته بودن، تو این کلاس، نشستن یا نه. آخه  
میون بچه ها، کسی نبود که بخواد نظم کلاس رو به هم بزنه.  
البته من می دونم فطرت اونا هم مثل فطرت همه آدمای دیگه،  
حرفایی رو که بوی خدا می ده، دوست داره. درسته مغزشون

۱. سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۷.

رو طوری شستشو دادن که فکر می‌کنن آموزه‌های ناب قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام، حرفای من درآوردی کساییه که خودشون رو به دین نسبت دادن؛ اما وقتی پای این حرفا می‌شینن، دل و جوشون با گلاب این حرفا شستشو داده می‌شه.

وقتی شوق بچه‌ها رو دیدم، خیالم راحت شد و رفتم سراغ نظر بعدی که می‌گفت تو دین اسلام، شادی نیست. جلوی شماره سه تیک زدم و گفتم: تا حالا شنیدید که پیامبرمون فرمودن: «محبوب‌ترین کارا پیش خدا، شاد کردن آدمای مؤمنه»؟<sup>۱</sup> شنیدید که ایشون فرمودن: «مؤمن، شوخ و شنگه، و منافق، احمو و عصبانی»؟<sup>۲</sup> تا حالا این حدیث به گوشتون خورده که امام صادق علیه‌السلام از یکی از یاراشون پرسیدن: شوخی کردنتون با هم چه جوریه؟ اون مرد گفت: «کمه». امام علیه‌السلام فرمودن: این جورى نباشید. شوخی کردن، از خوش اخلاقیه و تو با شوخی کردن، برادرت رو شاد می‌کنی. خود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم با مردم شوخی می‌کردن و قصدشون این بوده که اونا رو شاد کنن.<sup>۳</sup>

این حدیث رو شنیدید؟ امام رضا علیه‌السلام فرمودن: یه عرب بیابونگرد پیش رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌اومد و هدیه‌ای به ایشون می‌داد و همون جا می‌گفت: «پول هدیه‌م رو بده». رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم هم می‌خندیدن. ایشون، وقتی غمگین

۱. الکافی، ج ۲، ص ۱۸۹.

۲. تحف العقول، ص ۴۹.

۳. الکافی، ج ۲، ص ۶۶۳.



می‌شدن، می‌فرمودن: اون عرب بیابونگرد کجاست؟ کاش می‌اومد پیشمون!

آره، قبول دارم که متأسفانه خیلی از آدمای متدین، اهل شادی و شوخی نیستن. از نگاه بعضی از خشکه‌مقدّسا هر چه قدر گرفته‌تر باشی و کمتر بخندی، دیندارتری؛ اما عقیده و رفتار اشتباه اونا، چه ربطی به دین داره؟

البته دین، کاری رو که ظاهرش شادیه، ولی یه عالمه دردسر برا فرد و جامعه ایجاد می‌کنه، ممنوع کرده، اونم برا این که جامعه آروم باشه. جامعه‌ای که آروم نباشه، مگه می‌تونه روی شادی رو ببینه؟

مثلاً یکی می‌گه: «بذارید هر کی دلش می‌خواد، مشروب بخوره و شادی کنه». این جا، حتی اگه کاری به گناهشم نداشته باشیم، مگه مشروب خوری می‌تونه شادی رو برا جامعه به ارمغان بیاره؟ اونمی که مشروب می‌خوره و عقلش از کار می‌افته، تو حالت مستی، دست به کارای خطرناکی می‌زنه که یه عمر پیشیمونی به بار می‌آره. مثلاً یه رانندهٔ مست، ممکنه چند نفر رو به خاک سیاه بنشونه. می‌دونید خیلی از تصادفایی که گشته می‌دن، به خاطر رانندگی تو حالت مستیه؟ تو دنیا آمار کسایی که به خاطر مصرف مشروب از دنیا می‌رن، از کسایی که به خاطر تصادف یا بیماریای خطرناکی مثل ایدز از دنیا می‌رن، بیشتره. این چه جور شادی کرده؟



دین می‌گه: شادی باید موندگار باشه. حتی مزه این شادی تا قیامت باید باقی بمونه. شادیایی که دنیا و آخرت آدم رو خراب می‌کنن که شادی نیستن.

هنوز کلاس مشتاق شنیدن بود و عطش بچه‌ها رو برا شنیدن حرفای قشنگ خدا، با همه وجودم حس می‌کردم. جلوی نظر چهارم و پنجم تیک زدم. می‌خواستم این دو تا سؤال رو با هم جواب بدم. به بچه‌ها گفتم: بعضیاتون گفتید «چرا کشورای اسلامی، این اندازه عقب موندن و کشورایی که اعتقادی به دین ما ندارن، این قدر پیشرفت کردن؟» و «چرا باید به چیزایی پایبند باشیم که هزار و چهارصد سال پیش گفته شدن؟».

بچه‌ها! به نظر شما، اگه مردم یه کشور به این حرفایی که می‌خوام بگم پایبند باشن، عقب می‌مونن یا پیشرفت می‌کنن؟ برگشتم به سمت تخته سیاه. شروع کردم به نوشتن چند تا جمله:

- کسب دانش بر هر مرد و زنی واجب است.
- دلی که در آن دانش نباشد، مانند خانه ویرانه‌ای است که آباد کننده‌ای ندارد.
- طلوع خورشید بر من مبارک مباد اگر روزی بیاید و چیزی بر دانش خویش نیفزایم.
- عالمی که از علمش بهره می‌برد، برتر از هفتاد هزار عابد است.

- اندکی از دانش، بهتر از انبوهی از عبادت است.  
 - در جستجوی آموختن دانش برآیید، گرچه با فرو رفتن در ژرفای دریاها و شکافتن دل‌ها باشد.

جمله‌ها رو که نوشتم، برگشتم و دوباره سؤالم رو تکرار کردم: بچه‌ها! به نظرتون اگه مردم یه کشور به این حرفایی که گفتم، پایبند باشن، عقب می‌مونن یا پیشرفت می‌کنن؟  
 همه گفتن: معلومه دیگه، پیشرفت می‌کنن.

منم گفتم: خوبه بدونید همه این جمله‌ها، حدیثاییه که همون هزار و چهارصد سال پیش، پیامبر ﷺ و اهل بیت علیهم‌السلام به ما یاد دادن.<sup>۱</sup> اینا دستورای دین ماست.

بذارید قبل از این که حرفم رو ادامه بدم، یه چیزی بگم که تو دلم مونده. بچه‌ها! قبول دارید که دین، خیلی غریب و مظلومه؟ چرا شماها به جای این که با این حرفای قشنگ، دین رو اون جور که هست بشناسید، اون روز رفتار نادرست بعضی از آدمایی که به اسم «دیندار» معروف شدن، می‌شناسید؟! می‌دونم شماها تقصیر ندارید. مقصر، من و امثال من هستیم که وظیفه تبلیغ دین به عهده‌مونه؛ ولی چوب این کوتاهی‌ها رو شما خوردید. من دوست دارم همین جا قبل از این که حرفام تموم بشه، از شما عذرخواهی کنم.

باور کنید که عذرخواهیم از ته دل بود. من نمی‌دونم کسایی که وظیفه تبلیغ دین رو دارن، اگه کوتاهی کنن، چه جوری می‌تونن تو قیامت جواب خدا رو بدن.